

خدا جون سلام به روی ماهت...

داستان دوستی ارنست و سلستین



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

داستان دوستی ارزمت و سلسبتین

دنیل پنک |
ارمغان ناصری نژاد

سرشناسه: پنک، دانیل، ۱۹۴۴ - م.
Pennac, Daniel
عنوان و نام پدیدآور: داستان دوستی ارنست و سلستین / نویسنده: دنیل پنک؛ مترجم: ارمغان ناصری نژاد
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری: ۱۸۸ ص:؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۰۱۷-۷
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت عنوان اصلی: Le roman d'Ernest et Celestine, 2017.
موضوع: داستان‌های فرانسه -- قرن ۲۰ م.
موضوع: French fiction -- 20th century
شناسه‌ی افزوده: ناصری نژاد، ارمغان، ۱۳۵۴، مترجم
رده‌بندی کنگره: PQ۲۶۶۳
رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۹۱۴
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۷۴۳۱۱۴۵
۷۱۶۷۸-۱



انتشارات پرتقال

داستان دوستی ارنست و سلستین

نویسنده: دنیل پنک

مترجم: ارمغان ناصری نژاد

ویراستار ادبی: آزاده صابری

ویراستار فنی: روزین فهم‌حصاری - سارا طباطبایی

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: مینا فیضی - زهرا گنجی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۰۱۷-۷

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۰

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لینتوگرافی و چاپ: مجتمع چاپ پرسپیک

صحافی: مهرگان

قیمت: ۷۶۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

برای ایمیلین،
مری - آسترید
و بنوا آتو.
به یاد دوست همراهم، گابرییل و نسان
که از جنس مرکب، کاغذ و آبرنگ بود.
د.پ

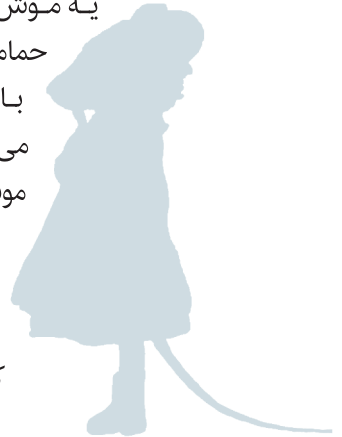
به بهترین دوستم، در دنیای بالادست؛
پرتو پزشکیان.
ان.

معرفی

(وقتی جایی می‌رویم، خودمان را معرفی می‌کنیم.)

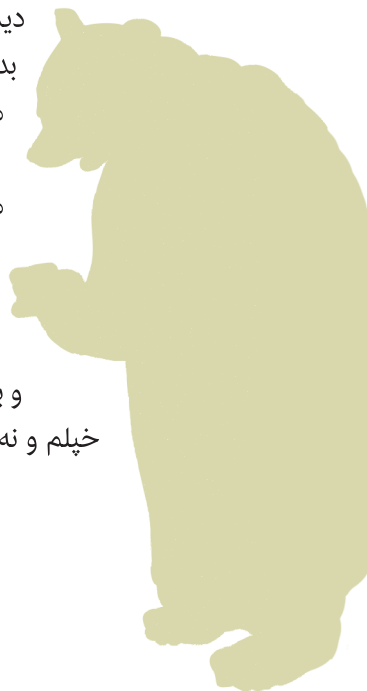
سلسنتین: «سلام به همگی! من سلسنتین هستم. یک موش کوچولو! ما را 'موش کوچولو' صدا می‌زنند. هیچ توجه کرده‌اید که چرا همیشه به ما می‌گویند 'موش کوچولو'؟ بله فقط وقتی که از ما نمی‌ترسند. اما وقتی از ما می‌ترسند ما را با انگشت نشان می‌دهند و فریاد می‌کشند: 'یه موش! یه موش!' و جوری داد می‌زنند که انگار در حمامشان خرس دیده‌اند. تازه اگر خیلی شجاع باشند با جارو دنبالمان می‌افتند؛ اگر هم بترسند که می‌پرند روی صندلی و هی داد می‌زنند: 'موش! موش!'.

اما وقتی نمی‌ترسند، یعنی وقتی ما را نمی‌بینند، همیشه می‌گویند 'موش کوچولو'. مخصوصاً وقتی که می‌خواهند قصه تعریف کنند: 'یه روز یه موش کوچولویی بود.' خب این احمقانه است، چون



موش‌ها هم مثل تمام موجودات عالم جثه‌های کوچولو، متوسط و بزرگ دارند؛ ما موش‌ها وقتی به دنیا می‌آییم خیلی کوچولو هستیم اما بعد رشد می‌کنیم و بزرگ می‌شویم و خب شاید خیلی زنده بمانیم، تا جایی که فقط یک دندان برای ما باقی می‌ماند و بیماری رماتیسم همه‌ی بدنمان را می‌گیرد. خب، من سلسستین هستم، یک موش مثل بقیه‌ی موش‌های دنیا.»

ارنست: «من ارنست هستم. من یک خرسم. به ما می‌گویند 'یه خرس گنده'. دقت کرده‌اید که همیشه ما را این‌طوری صدا می‌زنند؟ وقتی که از ما می‌ترسند، مثلاً اگر یکی از ما را در جنگل ببینند با انگشت نشانمان می‌دهند و داد می‌زنند: 'یه خرس! یه خرس!'. بعد آن قدر بلند جیغ می‌کشند که انگار یک لشکر موش را در آشپزخانه‌شان دیده‌اند، بعد هم پا به فرار می‌گذارند. البته اگر آدم‌های بدی نباشند. چون اگر آدم‌های بدی باشند با تفنگ به ما شلیک می‌کنند. شلیک واقعی! اما وقت‌هایی که ما را نمی‌بینند و فقط درباره‌ی ما حرف می‌زنند، همیشه می‌گویند: 'یه خرس گنده'. مخصوصاً وقتی می‌خواهند قصه بگویند: 'یه روز یه خرس گنده‌ای بود...'. این احمقانه است، برای اینکه خرس‌ها هم مثل بقیه‌ی موجودات هستند، یعنی بعضی از خرس‌ها چاق‌اند و بعضی لاغر. عده‌ای هم نه تپل و نه لاغر. من هم نه خپلم و نه لاغر. البته آخر زمستان خیلی مُردنی می‌شوم (چون



چیزی برای خوردن پیدا نمی‌کنم) و آخرهای تابستان هم خیلی تپل می‌شوم (بس که غذا می‌خورم). آخر من نه خرس پشمالوام و نه خرس عروسکی. من ارنست هستم. یک خرس مثل بقیه‌ی خرس‌های دنیا.»

نویسنده: «سلام! من هم نویسنده‌ی این کتاب هستم. همان کسی که این قصه را برای شما تعریف می‌کند. من قصه‌ی ارنست و سلسستین را می‌گویم. ارنست و سلسستین دوست صمیمی هستند، هرچند درباره‌ی همه‌چیز با همدیگر مخالف‌اند. اگر خودشان دوتایی بخواهند داستانشان را تعریف کنند، هیچ‌کدام از ما قصه را نمی‌فهمیم. می‌خواهید امتحان کنید؟ فقط کافی است از آن‌ها بپرسید: 'ارنست، سلسستین، شما چطور با هم آشنا شدین؟'»

سلسستین: «توی سطل آشغال.»

ارنست: «راست می‌گه!»

سلسستین: «من توی یه سطل آشغال در بسته گیر افتاده بودم. صبح شده بود، ارنست اومد درپوش سطل رو برداشت و من رو دید و خواست بخوره.»

ارنست: «حقیقت نداره!»

سلسستین: «یعنی تو نمی‌خواستی من رو بخوری؟»

ارنست: «فقط محض خنده بود، وانمود کردم که دارم تو رو می‌خورم!»

سلسلتین: «وانمود کردی؟ آره جون خودت! تو واقعاً می‌خواستی من رو بخوری! اگر با زبون خوش راضی‌ت نکرده بودم، داشتی من رو خام‌خام یه لقمه می‌کردی.»

ارنست: «من به عمرم هرگز لب به موش نزدم، سلسلتین! اگر هم می‌خواستم بخورم، با تو شروع نمی‌کردم.»

سلسلتین: «اون روز اون قدر گرسنه بودی که حاضر بودی هر موشی رو بخوری!»

ارنست: «اصلاً این‌طور نبود!»

نویسنده: «ملاحظه می‌کنید؟ برای اینکه قصه را بفهمید، بهتر است خودم آن را تعریف کنم.»

۲

دنیای بالادست و دنیای پایین دست (دنیای خرس‌ها و موش‌ها)

اول اول داستان، ارنست و سلسنتین همدیگر را نمی‌شناختند. خب این خیلی طبیعی است، چون سلسنتین با بقیه‌ی موش‌ها زیر زمین زندگی می‌کرد و ارنست هم با سایر خرس‌ها روی زمین زندگی می‌کرد. خانه‌ی موش‌ها زیر زمین است و خانه‌ی خرس‌ها هم روی زمین. همیشه همین‌طور بوده و هیچ‌کس ندیده که تا حالا خرس‌ها و موش‌ها با هم دوست باشند و معاشرت کنند.

اما همیشه شب که می‌شود، موش‌ها کوله‌پشتی بر دوش، راه می‌افتند و برای جمع کردن آذوقه به دنیای بالادست می‌روند. البته خیلی آرام و بی‌سروصدا. چون اگر خرسی در خانه‌اش موش ببیند، واویلا! یعنی اگر یک خرس ببیند که یک موش به خانه‌اش پا گذاشته است، اوضاع بدی پیش می‌آید!

موش‌هایی که کوله‌های سبز دارند، مسئول جمع کردن خرده‌های نان، ماکارونی، نخودفرنگی، آب‌نبات، قند، مغز فندق، حبه‌های انگور،

تکه‌های پنیر، گیلان (وقتی که فصلش باشد!) هستند و خلاصه هر نوع آذوقه‌ای که باید در دنیای پایین دست باشد، جمع می‌کنند. موش‌هایی که کوله‌های قرمز دارند، تکه‌پارچه‌های رنگی، دکمه، زیرشلواری، زیپ، سنجاق سر، سوزن، بند رخت، قرقره‌ی نخ، کاموا و خلاصه هرچیزی را که می‌شود با آن دوخت و دوز کرد و پوشید جمع می‌کنند و به دنیای زیر زمین می‌آورند.

موش‌هایی هم که کوله‌های خاکستری دارند، ابزاری مثل میخ، پیچ، سنجاق، سوزن، سیم، نوارچسب، آچار، پیچ‌گوشتی و حتی فلزیاب و خلاصه هرچیزی را که برای تعمیرات به کار می‌آید جمع می‌کنند و با خودشان می‌آورند.

و اما دست‌آخر، موش‌هایی که کوله‌ی سفید دارند.

ooo

سلسنتین: «دست نگه دار آقای نویسنده!

صبر کن. تو حق نداری بگی که توی

کوله‌های سفید چی بوده! آخه این یه

رازه و فقط موش‌هایی که کوله‌ی سفید دارن

این راز رو می‌دونن.»

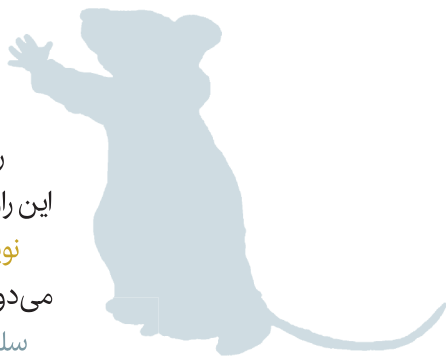
نویسنده: «مثل خود تو، که از اول داستان

می‌دونستی سلسنتین؟»

سلسنتین: «بله دقیقاً!»

نویسنده: «خب، اصلاً خودت بگو که توی

کوله‌ی سفیدت چی داشتی؟»



سلسنتن: «هنوز زوده كه بگم! بايد اول تعريف كنى كه همه‌چيز
چطورى شروع شد.»
نويسنده: «خب همه‌چيز چطورى شروع شد؟»
سلسنتن: «يعنى از اول، اينكه اصلاً داستان چطورى شروع شد؟
البته، اگه دوست داشته باشى.»

۳

همه چیز چطوری شروع شد

(اول باید این مسئله تمام شود تا قصه شروع شود!)

همه چیز از آنجا شروع شد که اولین دندان شیری لئون کوچولو افتاد! حالا لئون کوچولو کی بود؟ لئون بچه خرس نق نقوی ژرژ و لوسین است! ژرژ و لوسین کی هستند؟ معلوم است! بابا و ماما لئون کوچولو. ژرژ یک خرس گنده‌ی پشمالوی سبزه است و لوسین یک خرس تپل با موهای بور. اگر بخواهید ژرژ را بشناسید باید بگوییم که او شیرینی‌فروشی بزرگی دقیقاً دیواره دیوار مدرسه دارد و وقتی که زنگ تفریح مدرسه می‌خورد، به بچه‌ها شیرینی می‌فروشد. لوسین هم که کمی بعد بیشتر خواهید شناخت، دقیقاً روبه‌روی شیرینی‌فروشی ژرژ، درست آن طرف پیاده‌رو یک مطب دندان‌سازی دارد. او دندان‌های خرس‌هایی را که از خوردن شیرینی و شکلات خراب شده است، با دندان‌های مصنوعی و سفیدی که می‌سازد عوض می‌کند!

خب، برگردیم به شبی که دندان شیری لئون افتاد. درست همان

شب سلسنتین (با کوله‌پشتی سفیدش) وارد خانه‌ی ژرژ، لوسین و لئون شد. او پاورچین پاورچین به اتاق لئون کوچولو رفت و در دمپایی‌های او پنهان شد و شروع کرد به کشیدن نقاشی!

(راستی! من پاک فراموش کردم که بگویم سلسنتین عاشق نقاشی کشیدن است و چون چپ‌دست است، تمام طرح‌هایش را با دست چپش می‌کشد. او از زمانی که بچه‌موش کوچولویی بود، هر چیزی را که می‌دید یا تصور می‌کرد، نقاشی می‌کرد. کار موردعلاقه‌اش نقاشی و طراحی بود و غیر از آن هیچ کار دیگری را دوست نداشت و به‌جز نقاشی هم به چیز دیگری فکر نمی‌کرد، راستش را بخواهید کار دیگری هم بلد نبود و اصلاً به‌خاطر نقاشی بود که زندگی‌اش ادامه داشت. و همین نقاشی هم باعث شد که داستان شروع بشود).

سلسنتین داشت لوسین و ژرژ را نقاشی می‌کرد و آن دو هم مشغول قربان‌صدقه‌ی دندان افتاده‌ی لئون بودند.

ژرژ به لوسین گفت: «نگاه کن! اولین دندان لئون بالاخره افتاد!»

لوسین گفت: «درست مثل یک مروارید واقعی!»

ژرژ درتأیید حرف لوسین ادامه داد: «بدون حتی یک ذره پوسیدگی!»

لئون از توی تختش ناله‌کنان گفت: «به‌هرحال من بدون دندان، خیلی بی‌ریخت شده‌ام!»

لوسین گفت: «گریه نکن عزیزم! خیلی زود یه موش کوچولو می‌آد اینجا!»

لئون غرغرکنان گفت: «کدوم موش؟»

لوسین توضیح داد: «موش توی قصه دیگه!»

لئون می‌گوید: «تا حالا چیزی درباره‌اش شنیدم!»
لوسین می‌گوید: «خب معلومه عزیزم. چون تا حالا دندونت
نیفتاده بود!»

لئون گیج شده بود: «چه ربطی داره؟»
ژرژ توضیح داد: «ربط اقتصادی داره. این اولین معامله‌ی پرسود
زندگی‌ته پسرکم!»

لوسین ادامه داد: «داستان اینه که وقتی دندونت افتاد، ما اون رو
می‌ذاریم زیر بالشت. بعد موقعی که تو خوابی، یه موش کوچولو می‌آد
و دندونت رو برمی‌داره و به جاش سکه می‌ذاره زیر بالش!»

لئون: «چندتا فکه می‌ذاره؟» (چندتا سکه می‌ذاره؟)

لوسین گفت: «چه می‌دونم، شاید یکی.»

لئون چر زد: «باید دوتا فکه بذاره!» (باید دوتا سکه بذاره!)

ژرژ گفت: «باشه! قبوله! دوتا سکه می‌ذاره.»

لئون در آخر گفت: «به‌هرحال موش‌های کوچولوی قفه یا هرچی!
اون‌ها افلاً وجود ندارن!»

سلسستین تا این حرف را شنید، از خنده منفجر شد! طوری که تمام
وسایلش از شدت خنده‌ی او می‌لرزیدند. ناگهان مداد از دستش
افتاد و قِل خورد وسط اتاق.

تَلَق!

ژرژ درحالی که گوش‌هایش را تیز می‌کرد گفت: «این چه صدایی بود؟»

سلسستین گفت: «آه عجب شانس‌ی!»

و رفت تِه دمپایی و قایم شد و صبر کرد. از ترس نفسش بالا

نمی‌آمد. درست زمانی که احساس کرد دیگر خطری تهدیدش نمی‌کند، آهسته و با احتیاط از دمپایی بیرون آمد. خواست مدادش را بردارد که یک‌دفعه...

لوسین جیغ بلندی کشید: «یه موووششش!»
ژرژ جارو را برداشت و داد زد: «کو؟ کجاست؟»
لوسین باز جیغ زد: «اونجااا!»
شَتَرَق!

جارو به سمت جایی که سلس‌تین بود افتاد. ولی او به موقع جاخالی داد.

شترق! شترق! شترق! حمله با جارو! و خطا! خطا! باز هم خطا!
سلس‌تین شیرجه زد توی دمپایی لئون و کوله‌پشتی سفیدش را برداشت.

ژرژ با تعجب پرسید: «اون کجاست؟ اون کجاست؟»
لوسین داد زد: «رفته توی دمپایی!»

ارنست با جارو کوپید روی دمپایی لئون، اما حالا سلس‌تین پشت چراغ رومیزی پنهان شده بود. چراغ خرد و خاکشیر شد اما دیگر سلس‌تین تندی رفته بود زیر کمد. کمد هم شکسته و داغان شد ولی سلس‌تین از یک در باز فرار کرده بود.

لوسین پرید روی نزدیک‌ترین صندلی و با تمام قدرت جیغ کشید: «رفت توی اتاق خواب ما! بگیرش. رفت توی اتاق خواب ما!»
اتاق خواب، اتاق نشیمن، سالن غذاخوری، ژرژ و جارویش همه‌جای خانه را خراب کردند. همه‌ی اسباب‌بازی‌های لئون از روی

تخت به پایین پرتاب شدند. لئون زار می‌زد: «دیگه بفه (بسه)!
همه‌ی خونه رو پُکوندی!»
در همین گیرودار لوسین فریاد زد: «توی آشپزخونه! اون رفت
توی آشپزخوووننه!»

واقعیت داشت؛ سلسنتین توی آشپزخانه بود. ژرژ هم درست
پشت‌سر او ایستاده بود. اما در همان لحظه سلسنتین خیلی راحت از
پنجره‌ی آشپزخانه پرید پایین. او بدون اینکه فکر کند، چشمانش را
بست و افتاد در سطل زباله‌ای که درش باز مانده بود. سلسنتین خودش
را مثل گلوله جمع کرد، قلبش تندتند می‌زد، چون همان موقع ناگهان
سروکله‌ی ژرژ در آستانه‌ی در ورودی خانه پیدا شد. البته با یک تفنگ!
ژرژ با صدای بلند فریاد زد: «کجایی تو؟ اگه پیدات بکنم، یه بلایی
سرت می‌آرم.»

همسایه‌ی ژرژ پنجره‌اش را باز کرد و با عصبانیت گفت: «ساکت!»
همسایه‌ی دوم داد زد: «همه‌تون ساکت شین بابا!»
و همسایه‌ی سوم: «چرا نمی‌ذاری تلویزیون ببینیم آخه؟»
ژرژ درحالی‌که وانمود می‌کرد ترانه‌ای زمزمه می‌کند، روی نوک پا و
تفنگ در دست، دور سطل زباله قدم می‌زد و می‌خواند: «کجاایی تو؟»
و باز گفت: «کجاایی؟ برای قایم شدن خودت رو به زحمت ننداز
موش کوچولوی لعنتی، من پیدات می‌کنم. و وقتی هم پیدات بکنم،
اون وقت اینجا، وقتی پیداات بکنم.»

سلسنتین جو‌ری ترسیده بود که جرئت بیرون آمدن از سطل را نداشت.

ooo

سلسستین: «درسته! تو خیلی خوب داستان رو تعریف کردی آقای نویسنده. من خیلی ترسیده بودم و قلبم آن قدر تندتند می‌زد که جرئت نداشتم از توی سطل بیرون بیام. و این حماقت محض بود، برای اینکه چیزی نگذشته بود که ژرژ سر رسید و سطل رو با آشغال‌ها و وسایل خردو خاکشیرشده‌ی خانه‌اش پر کرد. همین‌طور کیسه پشت کیسه. طوری که نزدیک بود توی سطل زباله له بشم! می‌دونی آخرین چیزی که توی سطل انداخت چی بود؟»

نویسنده: «نه نمی‌دونم!»

سلسستین: «دندون شیری لئون کوچولو!»

نویسنده: «خب بعد؟»

سلسستین: «خب، این همون چیزی بود که من دنبالش بودم! چیزی که توی کوله‌پشتی‌های سفید پیدا می‌شه. دندان شیری بچه‌خرس‌ها!»

نویسنده: «خب! آها! حالا فهمیدم. بعد چی کار کردی؟»

سلسستین: «بعد؟ خب خیلی سریع دندون رو گذاشتم توی کوله‌ی سفیدم. ژرژ هم درپوش سطل را گذاشت و من موندم و تاریکی.»



۴

در دنیای تاریک سلسستین (قصه‌ی خرس‌های غول‌پیکر شرور)

در آن تاریکی، سلسستین خاطرات بد را به خاطر آورد؛ خاطرات بچگی‌اش، زمانی که خیلی کوچک بود و در پرورشگاه بزرگ شده بود. (پرورشگاه جایی است که در آن از بچه‌موش‌های بی‌سرپرست نگهداری می‌کنند. والدین این بچه‌موش‌ها که تعدادشان هم کم نیست، اغلب با تله‌موش جانشان را از دست داده‌اند!)

سلسستین تلاش کرد تا تمام فکرهای آزاردهنده را از سرش دور کند، اما زور خاطرات بد از زور او بیشتر بود! حالا شبخ این خاطرات، تمام تاریکی سطل را اشغال کرده بود. پیش از همه، به یاد «خاکستری» افتاد! بدترین خاطره‌ی زندگی‌اش! «خاکستری» اسم مدیر پرورشگاه بود. یکی از بزرگ‌ترین و بدجنس‌ترین موش‌های خاکستری دنیا، با یک دندان پیش. سلسستین از او خیلی می‌ترسید. خاکستری هر شب به خوابگاه بچه‌موش‌ها می‌رفت و برای آن‌ها یک داستان می‌خواند. او درحالی‌که وانمود می‌کرد دنبال صفحه‌ی داستان می‌گردد، به بچه‌موش‌ها می‌گفت:

«ببینم امشب چه داستانی رو باید بخونیم، کوچولوهای من؟» اما هر شب همان داستان تکراری را می‌خواند؛ داستان خرس‌های غول‌پیکر شرور. داستان درباره‌ی بچه‌موشی بود که اصلاً باور نمی‌کرد خرس‌های بد وجود داشته باشند و سرانجام به‌خاطر همین باور غلط، زنده‌زنده خوراک یک خرس‌گنده‌ی بدجنس شد!

همین‌که قصه به اینجا می‌رسید، خاکستری با لبخندی موزیانه می‌گفت: «برادرهاش، خواهرهاش، عموزاده‌هاش، خاله‌زاده‌هاش، دوستانش و خلاصه همه‌ی دنیا به او می‌گفتند: 'مراقب خرس‌های گنده‌ی بدجنس باش!'. ولی او به حرف هیچ‌کس گوش نمی‌کرد، فکر می‌کرد خیلی زرنگه!» و عاقبت... قورت! یک خرس‌گنده‌ی بدجنس او را یک لقمه‌ی چپ کرد.

وقتی که خاکستری این داستان را می‌خواند، سایه‌ی بزرگش مثل یک پرنده‌ی شکاری روی تخت‌خواب بچه‌موش‌ها می‌افتاد. خاکستری با صدای بلند می‌خواند: «الان بالای سر همه‌ی ما یه خرس گنده‌ی بد داره راه می‌ره!»

همه‌ی بچه‌موش‌ها با ترس و لرز به سقف نگاه می‌کردند و انگار صدای قدم‌های خرس را می‌شنیدند.

دوباره خاکستری می‌گفت: «خب به من بگین وقتی یه خرس گنده گرسنه بشه، چی می‌خوره؟»

و بچه‌موش‌ها که دیگر تمام قصه را از بر بودند یک صدا می‌گفتند: «هر چیزی که گیر بیاره!»

درست است! هر چیزی را که پیدا کند می‌خورد!

خاکستری درحالی که انگشت‌های لاغریش را به نشانه‌ی تهدید تکان می‌داد می‌گفت: «عسل، ماهی، هویج، عروسک، کفش، آنتن تلویزیون، شکلات، کره با ظرف کره‌خوری، چرخ دوچرخه، یه جعبه میخ، تلفن، کاسنی فرنگی، گل ختمی و خلاصه که همه‌چیز رو می‌خوره! اما بین این همه‌چیز، چی رو از همه بیشتر دوست داره؟»

صدای لرزانی می‌گفت: «یه بچچه‌موشش؟»

خاکستری پوزخندزنان می‌گفت: «فقط یه بچه‌موش؟ بیست‌تا! هزارتا بچه‌موش! اون‌ها ساندویچ موش، موش کبابی، کلوچه‌ی موش، لواشک موش، موش سرخ‌شده، موش تابه‌ای، ته‌چین موش، موش آب‌پز و نیم‌پز و حتی خام و نیخته رو هم می‌خورن!»

سلسستین از ترس نمی‌توانست تمام جمله را تکرار کند؛ روی تخت‌خوابش گلوله می‌شد و می‌پرسید: «خام خام؟»

«بله فرزندم! کاملاً زنده‌زنده و نیخته با کفش‌ها و کوله‌پشتی‌هاشون!»

این قسمت داستان، صدای خاکستری مثل فیش فیش مار می‌شد. سلسستین اما باز هم تکرار می‌کرد: «دروغه! این دروغه و خاکستری این حرف‌ها رو برای ترسوندن ما می‌زنه! خرس گنده‌ی موش‌خوار اصلاً وجود نداره!»

البته سلسستین، در عمق قلبش فقط کمی باور می‌کرد که ممکن است خرس‌های غول‌پیکر شرور وجود داشته باشند. چون در آن زمان بچه‌موشی کوچولو بود و کوچولوها خیلی چیزها را بدون اینکه بخواهند، باور می‌کنند! حالا در تاریکی سطل‌آشغال، سلسستین هیچ‌کدام از حرف‌های خاکستری را باور نداشت! او دیگر بزرگ